

تقریباً آخر تابستان است.
اولین برگ های درختان ریخته اند و خورشید
زودتر از هر روز به خواب می رود.
مثل عصر هر روز، یکی به طرف زمین
باز در جنگل می رود.



خرگوش ها از همه طرف با هیاهو از راه می رسند.
آنها در چند گروه کنار هم می ایستند اما
هرگروه بازی خودش را می کند.
ریکی با خود فکر می کند،
این کار احمقانه است.
او دوست دارد با همه خرگوش ها بازی کند.

